

# ناریا

(قاصد)

(مجموعه داستان)

ابراهیم قدردان

www.ketab.ir

|                     |                                             |
|---------------------|---------------------------------------------|
| سرشناسه             | قردان، ابراهيم، ۱۳۵۳ -                      |
| عنوان و نام پديدآور | ناريا(قاصد) (مجموعه داستان)/ابراهيم قردان ؛ |
| مشخصات نشر          | ويراستار ادبي و فني ژيلا عبدالحسيني.        |
| مشخصات ظاهري        | شهرقدس: ناريا مهر، ۱۳۹۸.                    |
| شابک                | ۸۸ ص:؛ ۵/۱۴×۵/۲۱ س.م.                       |
| وضعيت فهرست نويسی   | ۱۵۰۰۰ ريال ۸-۹-۹۵۷۷۹-۶۲۲-۹۷۸:               |
| موضوع               | فييا                                        |
| موضوع               | داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴            |
| رده بندي کنگره      | th century۲۰ Short stories, Persian --      |
| رده بندي ديگر       | ۸۳۵۷PIR :                                   |
| شماره ثبت کتاب ملي  | ۶۲/۳۶۸ :                                    |
|                     | ۵۸۰۴۴۰۷ :                                   |

■ نام کتاب: ناريا (مجموعه داستان)

■ مؤلف: ابراهيم قردان

■ نوبت چاپ: اول ۱۳۹۸

■ شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

■ شابک: ۹-۸-۹۵۷۷۹-۶۲۲-۹۷۸

■ ناشر: ناريا مهر

■ ويراستار ادبي و فني: ژيلا عبدالحسيني

■ طراح جلد: مهدي قردان

■ قيمت: ۱۵۰۰۰ تومان

■ دفتر انتشارات: شهرقدس، بلوار ۴۵ متری انقلاب، خيابان شاهد، پلاک ۷ تلفن:

۴۶۸۶۷۵۴۶، ۴۶۸۰۲۰۲۶

## فهرست:

|                                 |    |
|---------------------------------|----|
| هیاو.....                       | ۹  |
| ریبوار.....                     | ۱۵ |
| نوا.....                        | ۲۵ |
| اون.....                        | ۳۹ |
| سیور.....                       | ۵۳ |
| روژان.....                      | ۶۱ |
| همیشه آب ابتدای آبادی نیست..... | ۷۷ |
| آرامش نفرین شده.....            | ۸۴ |

پیشگفتار:

مادربزرگ!

بزرگ مادر آبادی!

قصه‌ها از تو جان می‌گیرند و تو در افسانه‌ها جان می‌دهی. چه شب‌های سیاهی که سحر گیسوانت سپیدشان کرد و چه روزهای سپیدی که در نبودنت سیاه شد. افسانه‌ها نوعروسان چله‌نشین آبادیند، در تو چله‌ها نوعروسان ویرانی! چراغ هر افسانه که خاموش می‌شود، قسمتی از تو از یاد می‌رود! چیزهایی به یاد دارم از کولی‌هایی که رخت‌های خیس بلندشان را روی پرچین‌های کوتاه آبادی پهن می‌کردند. از لاله کوزه‌ها وقتی حریصانه آب چشمه را دید سر می‌رشیدند. از بوی نان تازه که آب از دهان دیوارهای کاه‌گلی راه می‌انداخت. از کلامای مضطربی که صدای سیاهشان را روی دامن سپید روز پهن می‌کردند. از ترچی‌هایی که طعم ناب گزهایشان در مذاق کودکان آبادی آب می‌شد. از سس‌های پینه‌بسته‌ی تو! از شمیم عطر لبانت که پیوسته می‌گفتی: همیشه آب آبندای آبادی نیست. گندم آبروی آبادی است.

به یاد دارم کدخدا پیوسته خدا را گواه می‌گرفت برای کارهای نکرده‌اش! حرف‌های نزده‌اش و راه‌های نرفته‌اش! به یاد دارم اهالی را که شنیده‌هایشان را آن‌قدر تطهیر می‌کردند که آفرینش را به شک می‌انداختند. روزنه‌های ابدی که گاه‌وبیگاه یکی از اهالی را به آسمان می‌کشید. آه چه خاطره می‌توان جمع کرد از روزهای بی‌توقع آبادی! هنوز به تنها جاده‌ی خاک‌آبادی که می‌رسم آوان را می‌بینم که می‌گوید: مهم نیست که دنیا رو داشته باشی، مهم اینه که داشتنش تو رو به چی تبدیل می‌کنه.

مرا میان سوسوی ملتهب فانوس قدیمی که از حوصله‌ی آبادی سر می‌رود؛ میان کاه‌های بربادرفته، در آشوب زردآلوهای نارس، در پیچ‌و‌تاب کوچه‌های خاک‌آلود، مرا روی پرچین‌های باران خورده‌ی آبادی رها کنید.

چقدر میان کوچه‌باغ‌های دmq آبادی هراسان دویدم. چقدر از درختان کهن‌سال بالا رفتم. چقدر برای دیدن گوسفندها ذوق کردم. لبخندم را به اتمه‌ای نان و ماست فروختم. بی‌قراریم را به‌قرار کولیان دادم و دستان تهیم را روی شانه‌های باد آویختم. به یاد دارم هم‌زیستی پاهایم را با خاک، چشمانم را آسمان، دلم را با یاد.

ناخواسته از تنم راه خاکی آبادی که سراسیمه از ده می‌گریخت جاری شدم. دستانم روی شاخه‌های نارس زردآلو جا ماند. روی پرچین‌ها، حوالی گندمزارها، روی دال‌های صدای ناهمگون جیرجیرک‌ها، گنجشک‌ها، کلاغ‌ها، کلاغ‌ها...

حالا سال‌هاست در ازدحام شهر سرگردانم. غریبم، تنهایم؛ سال‌هاست دلم گرفته است. بی‌حوصله‌ام. خسته‌ام. خسته از نگاه‌های تکراری، از سلام‌های بی‌جواب، از اندوه‌های بی‌پایان، خسته از ششک‌های نافرجام، حجم دلگیر روزهای تکراری و عمق این فاجعه، این درد، این بیهودگی، درک فلسفه‌ی بودن، درکی جان کاه است.

آه! روح بازی گوش کودکیم را گم کرده‌ام. در ازدحام چشم‌های شیشه‌ای مضطرب، دستان لاغرم را به دست سرد آدم‌آهنی‌ها داده‌ام. ترق چشمانم را به رفلکس‌های چراغ فروشگاه‌ها فروخته‌ام. دل‌خوش نرده‌ام به بوی اودکلن‌های بجا مانده از آدم‌هایی که بوی عرقشان بی‌شرمانه در شهر ول می‌گردد. شانه‌به‌شانه‌ی باد ولگردی که ترانه‌ای قدیمی را زمزمه می‌کند و روی دیوارهای سیمانی خط می‌اندازد خیابان‌های شهر را گز می‌کنم.